بنام خداوند جان و خرد

علـــوی

پایه:

نام و نام خانوادگی | تاریخ | موضوع:

هدف:

حماسه‌ی هرمز

در میان کشاورزان، فقط اعضای یک خانواده بودند که کلبه ی خود را رها نکردند و تصمیم داشتند، تا آخرین لحظات از خانه ی خود دفاع کنند. لشکر مغول تا خانه آن ها فاصله ی زیادی نداشت. اینجا خانه ی هرمز دهقان شجاعی بود ، که اعتقاد داشت یک مسلمان هرگز در برابر دشمن تسلیم نمی شود. در این هنگام او به پسرانش گفت :گوش کنید ! هنوز هم دیر نشده آیا مایلید که تسلیم مغول ها شویم؟

سه پسر جوانش فریاد کشیدند : هرگز!

هرمز با خوش حالی گفت : آفرین فرزندانم! مسلمان هرگز تسلیم نمی شود!

احمد پسر بزرگ هرمز گفت : پدر ، من هرگز حاضر به تسلیم نیستم اما علت این پایداری را نمی فهمم. ما حتماً از مغولان شکست خواهیم خورد . آیا بهتر نبود که ما هم به داخل شهر می رفتیم و همراه همکیشان خود تا آخرین نفس می جنگیدیم ؟

هرمز گفت: فرزندم ، مردم شهر هنوز برای دفاع آماده نیستند ،در حقیقت مغولان ما را غافلگیر کردند . ما باید سعی کنیم که از از حرکت آن ها جلوگیری کنیم تا مردم شهر آماده دفاع شوند به نظر من این بزرگ ترین کمک به آن هاست . باید بدانید که در این نبرد هیچ کدام از ما زنده نمی ماند . ما خود را فدای آیین و شرف و میهن خود می کنیم فکر نکنید که اگر کشته شویم شکست خورده ایم ، بر عکس پیروز شده ایم . ناگهان اسب سواری به سرعت به کلبه آن ها نزدیک شد .

احمد که پسر بزرگ خانواده بود در را فورا باز و اسب ایستاد . او از مغولان نبود . او گفت : مگر نمی دانید مغول ها خیلی نزدیک شده اند ! چرا به شهر نمی روید؟ احمد جواب داد؟ ما همین جا از خود دفاع می کنیم .

بازخورد:



علـــوی

بنام خداوند جان و خرد

پایه:

نام و نام خانوادگی | تاریخ | موضوع:

هدف:

سوار با تعجب گفت: شما چهار نفر چگونه می توانید در مقابل سیل لشکریان مغول مقاومت کنید؟

هرمز جلو آمد و گفت : شهر هنوز آماده دفاع نیست ، ما می توانیم آن ها را معطل کنیم، تا شهر آماده نبرد شود .

سوار فریاد زاد : درود بر شما مردان فداکار! در هنگام غروب گرد و غباری از دور نمایان می شد . آن ها لشکریان مغول بودند. ناگهان یکی از یاران قاجان که فرمانده بود به وسیله تیری که در سینه اش فرو رفته بود کشته شد و روی زمین افتاد.

هرمز از کلبه بیرون آمد و با صدایی که شبیه به غرّش شیر بود گفت :دور شوید! چگونه انتظار دارید پیروان قرآن پستی را بپذیرند و تسلیم شوند . من و پسرانم مرگ را به شکست و خواری ترجیح می دهیم! سردار مغول قهقهه ای زد و نیزه ای را به طرف پیرمرد پرتاب کرد .ولی پیر مرد به سرعت داخل کلبه رفت. قاجان ترسید و فکر کرد که افراد زیادی داخل آن کلبه باشند و برای همین کلبه را آتش زد . هرمز و پسرانش بیرون آمدند . قاجان نگاهی به آن ها کرد و خندید و گفت : شما چهار نفر می خواهید با ما بجنگید؟ باران تیر بر سر هرمز شجاع و پسران قهرمان او باریدن گرفت و آن ها نیز با تیرهای خود به دشمنان پاسخ دادند. پس از مدّتی کوتاه، یک تیر بلند در سینه ی پیرمرد قهرمان فرو رفت. هرمز فریادی کشید و گفت : "پیروز باد ایران" و لحظاتی بعد، سه فرزند شجاعش چون برگ درخت بر روی زمین افتادند، درحالی که تا آخرین لحظات، قلبشان از عشق به وطن، لبریز بود.



چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم و بر ، زنده یک تن مباد

"محمود حکیمی، به سوی ساحل با اندکی کاهش و تغییر"

